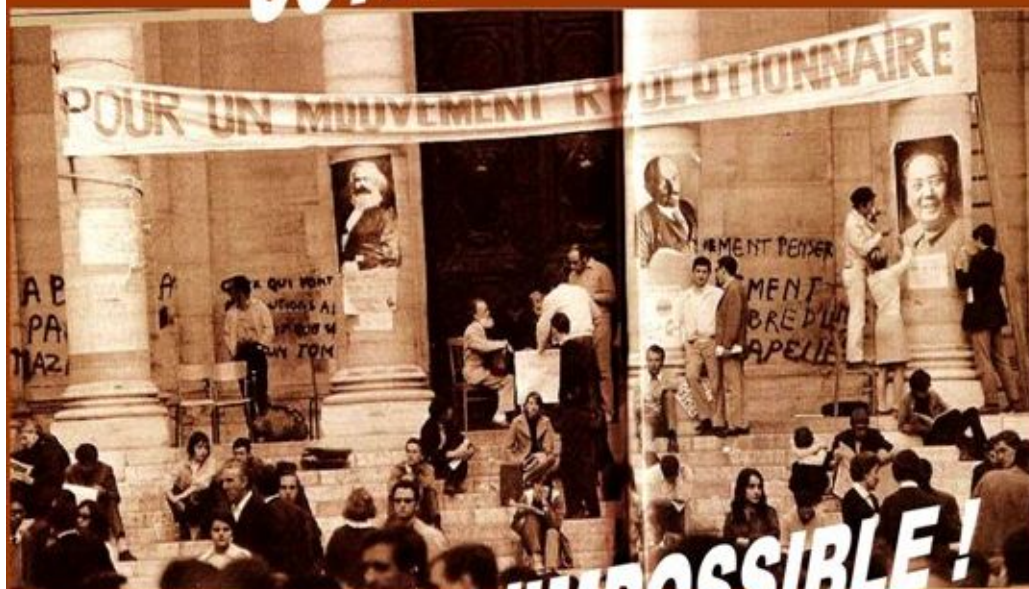


SOYEZ RÉALISTES,



DEMANDEZ L'IMPOSSIBLE!

واقع بین باش، آنچه را ممکن نیست طلب کن!
جنبش مه ۱۹۶۸ و مائوئیسم

مصاحبه با دکتر امیر حسن پور

انتشارات نشریه دانشجویی بذر

واقع بین باش، آنچه را ممکن نیست طلب کن! جنبش مه ۱۹۶۸ و مائوئیسم

مصاحبه با دکتر امیر حسن پور به مناسبت چهلمین سالگرد قیام مه ۱۹۶۸

واقع بین باش، آنچه را ممکن نیست طلب کن! جنبش مه ۱۹۶۸ و مائوئیسم

مصاحبه با دکتر امیر حسن پور به مناسبت
چهلمین سالگرد قیام مه ۱۹۶۸

این مصاحبه به ابتکار جواد سلاخی به مناسبت چهلمین سالگرد خیزش مه ۱۹۶۸ با دکتر امیر حسن پور برای درج در سایت «تریبون جوان» انجام گرفت. از جواد سلاخی تشکر می‌کنیم که این مصاحبه را برای انتشار در اختیار ما گذاشته است. مطالعه این گفتگو برای آشنایی با جوانب گوناگون خیزش مه ۱۹۶۸ و آگاهی از گرایش‌های سیاسی مختلف درون آن بسیار مهم و مفید است. امید که انتشار این مصاحبه کمکی شود برای دامن زدن به فضای بررسی و تحقیق، و بحث و جدل بیشتر در میان فعالین چپ جنبش دانشجویی ایران در مورد درسهای این رخداد مهم تاریخی در قرن بیستم برای مبارزات امروز. مسئولیت صفحه آرای، طراحی جلد و انتخاب تصاویر بر عهده ماست. دست اندر کاران نشریه دانشجویی بذر

www.bazr1384.com

www.bazr1384.blogfa.com

Email: bazr1384@gmail.com

انتشارات نشریه دانشجویی بذر
شهریور ۱۳۸۸



① با سلام به رفیق گرامی امیر حسن پور و تشکر از اینکه دعوت ما را برای مصاحبه پذیرفته اید، بدون مقدمه به سراغ اصل موضوع می رویم: رفیق امیر به نظر شما چه دلایل و زمینه هایی باعث شد که در دهه های ۶۰ و ۷۰ قرن بیستم گروههایی از جوانان، دانشجویان و روشنفکران در اروپای غربی و آمریکای شمالی به مانوئیسم گرایش پیدا کنند؟

○ من هم تشکر می کنم از اینکه مرا به این مصاحبه دعوت کرده اید.



دانشگاه سوربون در دست دانشجویان (شعار «خدمت به خلق»)

دلایل و زمینه های گرایش به مانوئیسم به هم مربوط هستند اما من از زمینه ها شروع می کنم. این گرایش، یعنی روگردن به مانوئیسم، از اوائل دهه شصت شروع شد و شرایط اروپا و آمریکای شمالی را باید با توجه به زمینه ی جهانی-تاریخی آن بررسی کرد.

در پایان جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹-۱۹۴۵)، جنگی که جهان سرمایه داری، برای بار دوم به فاصله بیست سال، بر مردم دنیا تحمیل کرد، کمونیسم اعتبار بی سابقه ای کسب کرد. دلیل اصلی نقشی بود که شوروی و جنبش کمونیستی در شکست فاشیسم ایفا کردند. شکست ارتش عظیم نازی در نبرد استالینگراد در ۱۹۴۳ نقطه عطف این جنگ و آغاز سرانجام سقوط ماشین نظامی فاشیسم بود. اهمیت این پیروزی به اندازه ای بود که حتی دشمنان کمونیسم در کاخ سفید (واشنگتن) و وایت هال (لندن) آنرا جشن گرفتند و رئیس جمهوری آمریکا برای قدردانی از مردم استالینگراد شمشیری به آنها هدیه

کرد. در پاریس و بروکسل هنوز یکی از ایستگاههای مترو نام استالینگراد را حفظ کرده است و یکی از میدانهای بزرگ شهر «میدان نبرد استالینگراد» نامیده می شود. نقش احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه در رهبری کردن و سازماندهی مقاومت مسلحانه و زیرزمینی علیه فاشیسم چنان اعتباری برای این دو حزب کسب کرده بود که بعد از پایان جنگ نزدیک به پیروزی در انتخابات بودند. در بالکان، کمونیستهای یونان و یوگوسلاوی و آلبانی، در شرایط اشغال کشورشان، مهمترین جنگهای پارتیزانی تاریخ را سازماندهی کردند و جبهه ارتشهای فاشیستی ایتالیا و آلمان را درهم شکستند. در خاور دور، کمونیستهای ویتنامی و چینی و کره ای امپریالیسم ژاپن را شکست دادند. جنگ امپریالیستی همه تضادهای دنیا را شدت بخشید و هر جا کمونیستها خط سیاسی وایدۀ ثلوزیک درستی داشتند توانستند جنگ امپریالیستی را به انقلاب تبدیل بکنند. در ویتنام، شمال کشور آزاد شد؛ چهار سال بعد از جنگ، چین آزاد شد، و در اروپای شرقی (لهستان، چکوسلوواکی، بلغارستان، مجارستان، رومانی) و بالکان (یوگوسلاوی، آلبانی) احزاب کمونیست به قدرت رسیدند.

روی آوردن روشنفکر ها و گرایش افکار عمومی به کمونیسم به حدی بود که امپریالیسم تازه نفس آمریکا به تکاپو افتاد و برنامه وسیعی برای مقابله با آن براه انداخت، از جمله صرف هزینه بسیار برای صدور فیلمهای آمریکایی به ایتالیا به منظور تغییر افکار عمومی، و سازمان دادن روشنفکران میانه حال و محافظه کار اروپا و آمریکا در تشکیلات بزرگی بنام «کنگره آزادی فرهنگی».

اما درحالیکه شرایط عینی برای رهایی جهان از چنگال نظام طبقاتی فراهم شده بود، شرایط ذهنی از شرایط عینی عقب مانده بود. روی آوردن روشنفکران و افکار عمومی به کمونیسم به معنی جهش فکری در جنبش کمونیستی نبود. به عبارت دیگر، ورشکستگی تاریخی سرمایه داری، که به وضوح در دو جنگ جهانی، در فاشیسم، ژنوسید و کوره های آدمسوزیش، تحقق یافته بود، با جهشی تاریخی در جهانیابی کمونیستی همراه نشد. در واقع، در حالیکه سوسیالیسم از یک کشور (شوروی) به چند کشور گسترش یافت و به اردوگاهی در برابر اردوگاه سرمایه داری تبدیل گشت، در خود شوروی، که پایگاه انقلاب پرولتری به شمار می رفت، پروژه ساختمان سوسیالیسم به بن بست رسیده بود، روابط سرمایه داری بدون وقفه رشد می کرد، و حزب کمونیست شوروی نه تنها نا توان از سد آن بلکه خودش عامل عمده رشد آن بود. این حزب که با رهبری لنین اولین جنگ امپریالیستی را به انقلاب علیه بورژوازی تبدیل کرد و انقلاب سوسیالیستی را به انجام رساند و در سخت ترین شرایط حکومت شورا ها را مستقر کرد، و با این حرکت مسیر تاریخ را عوض کرد، سی سال بعد، در پایان جنگ جهانی دوم، از درک ثنوریک مبارزه طبقاتی در سوسیالیسم عاجز بود. از این رو، اگر به قدرت رسیدن احزاب کمونیست در اروپای شرقی و بالکان و خاور دور موفقیت بزرگی برای طبقه کارگر به شمار می رفت درعین حال چالش بزرگی برای کمونیسم بود زیرا این احزاب سوسیالیسم را در شرایطی می ساختند که الگوی آنها، شوروی، به بن بست سیاسی و ایدئولوژیک رسیده بود و به سرعت در مسیر سرمایه داری گام بر می داشت. تا برگزاری کنگره بیستم حزب کمونیست

شوروی، یعنی کودتای خروشچف در ۱۹۵۶، مقاومت‌های بعضی از احزاب (از جمله چین، آلبانی و ویتنام) در مقابل سیاست‌های نادرست شوروی بیشتر در عرصه سیاسی و عملی بود و هیچوقت به مبارزه ایدئولوژیک و تئوریک نمی انجامید. برای مثال، در پایان جنگ جهانی دوم حزب کار آلبانی، که کشور را آزاد کرده بود برخلاف حزب کمونیست یونان، حاضر نشد به توصیه شوروی اسلحه را کنار بگذارد و قدرت را در اختیار «حکومت در تبعید» فنودالها و سرمایه دارهای آلبانی بگذارد و یا احزاب چین و ویتنام به توصیه های سازشکارانه شوروی وقعی ننهاندند و مبارزه را تا کسب قدرت ادامه دادند.

بدون تردید، مبارزه بین دو خط کمونیستی و بورژوایی بر سر انقلاب سوسیالیستی در درون این احزاب در جریان بوده است. برای مثال، در شوروی از همان سال اول انقلاب جریان کمونیسم «چپ» در مقابله با خط لنین قرار گرفت ولی در جریان مبارزه بین دو خط، درستی خط لنین روشن شد. بعد از لنین، استالین، در مقابله با «چپ» و راست، به فورموله کردن لنینیسم پرداخت اما خودش در طول سی سال رهبری حزب بین «چپ» و راست در نوسان بود و نهایتاً نتوانست پیچیدگی مبارزه طبقاتی را در جریان ساختمان سوسیالیسم درک بکند و دنیا را در شرایطی ترک کرد (۱۹۵۳) که بورژوازی نوین در درون حزب و در دولت قد علم کرده بود و در صد برنامه ریزی برای بازسازی روابط سرمایه داری بود.

در اروپای شرقی نیز مبارزه درون حزبی برقرار بود اما تا حد زیادی تابع مبارزاتی بود که در درون حزب کمونیست شوروی یا بین این حزب و سایر احزاب جریان می یافت. این احزاب در برخورد به مقاومت بورژوازی و مبارزات درون حزبی متوسل به اعمال قهر می شدند. توسل به خشونت در سرکوب این مقاومت ها از جمله حرکت اعتراضی در بوداپست در سال ۱۹۵۶ باعث نارضایی بعضی از روشنفکران و فعالان کمونیست در سراسر اروپا شد، وعده ای از روشنفکران و فعالان حزبی و غیرحزبی از اردوگاه شوروی گسستند و یا مبارزه را ول کردند و یا تحت عنوان «چپ نو» به فعالیت های فکری و فرهنگی پرداختند.

شکست پروژه سوسیالیسم در شوروی و اروپای شرقی در شرایطی صورت می گرفت که همه تضادهای دوران بعد از جنگ شدت می گرفت، و مبارزه برای رهایی از نظام سرمایه داری و نظام امپریالیستی در حال اعتلا بود. من به چند تضاد مهم در دوران بعد از جنگ تا کودتای خروشچف و انشعاب بزرگ در جنبش کمونیستی اشاره می کنم:

۱- رشد تضاد بین امپریالیسم و خلقهای مستعمرات و نیمه مستعمرات دور نوینی از نهضت های رهایی بخش ملی در آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین را به راه انداخت: برای مثال، انقلابیون ویتنام در جنگ دین بین فو (۱۹۵۴) امپریالیسم فرانسه را به زانو در آوردند و سپس از سال ۱۹۵۹ درگیر جنگ سهمگینی با امپریالیسم آمریکا شدند؛ انقلابیون الجزایر در سالهای ۱۹۵۴-۱۹۶۲ فرانسه را شکست دادند؛ انقلابیون کوبا در طی مبارزه مسلحانه در

سالهای ۱۹۵۳-۱۹۵۹ کشورشان را از جنگال آمریکا در آوردند؛ جنبشهای ضد استعماری در کشورهای عرب جان تازه ای گرفتند و بدون وقفه رادیکالیزه می شدند. حتی در کشورهایی که روابط عشیره ای و فئودالی مسلط بود مثلاً در یمن در ۱۹۶۳ مبارزه مسلحانه علیه سلطه انگلستان شروع شد و به چپ گرایید و در جنوب کشور در سال ۱۹۶۹ «حکومت سوسیالیستی» را تأسیس کردند؛ آزادیخواهان عمان از سال ۱۹۶۵ به مبارزه مسلحانه پرداختند و از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۶ به یک سازمان چپ با گرایش مارکسیست-لنینیستی تبدیل شدند («جبهه خلق برای رهایی عمان و خلیج عربی») و مناطقی از ظفار را آزاد کردند؛ در جنبش فلسطین، الفتح در سال ۱۹۶۵ مبارزه مسلحانه علیه اسرائیل را شروع کرد و بعد مبارزین چپ تشکلاتی با گرایش به سوسیالیسم برپا کردند. در کردستان عراق، «پارت (حزب) دمکرات کردستان» در ماده دوم اساسنامه خود (۱۹۶۰) اعلام کرد که از مارکسیسم-لنینیسم الهام می گیرد. تقریباً یک دهه بعد جریان رادیکال جنبش ملی کرد «کومه له: سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران» و «کومه له ی مارکسی-لنینی» (کردستان عراق) از جریان سنتی طرفدار شوروی جدا شدند، و از خط مشی چین الهام گرفتند اگر چه هیچکدام را نمی توان مائونیست به حساب آورد. در سرتاسر دنیا تحولات مشابهی صورت گرفت. در بیشتر جنبشهای رهایی بخش ملی گرایش به مارکسیسم-لنینیسم و (بعد از ۱۹۶۴) به مائونیسم قوی بود و بسیاری آنرا ایدئولوژی خود اعلام می کردند اگر چه اینها درک های ناسیونالیستی خود را وارد مارکسیسم می کردند، و در عین حال بعضی ها از جنبش ملی می بریدند و به جنبش کمونیستی می پیوستند. در هر حال، زمانه ای بود که مارکسیسم قطب جاذبه ی قدرتمندی به شمار می رفت.

اگر نهضت‌های رهایی بخش رو به اعتلا بودند، امپریالیستهای قدیم و جدید و ریز و درشت (فرانسه، انگلستان، آمریکا، هلند، پرتغال...) برای حفظ نظام مستعمراتی همه جا به تجاوزات نظامی دست می زدند، برای مثال حملات مداوم آمریکا به کوبا بعد از پیروزی انقلاب، حمله مشترک فرانسه و انگلستان و اسرائیل به مصر (۱۹۵۶)، یا تجاوز آمریکا و متحدانش به کره (۱۹۵۰-۱۹۵۳). در عین حال، جبهه امپریالیسم از طریق کودتا (مثلاً ایران ۱۹۵۳ و گواتمالا ۱۹۵۴) حکومت‌های استبدادی را روی کار می آورد و با فروش اسلحه و تربیت نظامیان و مأمورین امنیتی و شکنجه گر از رژیم‌های وابسته به خود حمایت تأمین می کرد.

۲- با وجود اینکه اروپای ویران شده در جنگ دوباره بازسازی شد، هم در غرب هم در شرق، تضاد بین کار و سرمایه همچنان رو به وخامت می رفت. اگر به گاهنامه مبارزات کارگری بعد از ۱۹۴۵ نگاه بکنیم، موجهایی از اعتصابات بزرگ و کوچک در همه کشورهای سرمایه داری را مشاهده

می کنیم. برای مثال، در آمریکا اعتصاب ۴۰۰۰۰۰ معدنچی در ۱۹۴۶؛ اعتصاب بزرگ کارگران راه آهن در ۱۹۵۰ بطوریکه رئیس جمهوری آمریکا ترومن ارتش را به کنترل راه آهن گماشت؛ اعتصاب ۲۰۰۰۰۰ معدنچی در فرانسه در ۱۹۶۳؛ اعتصاب در حدود چهار میلیون فرانسوی در ۱۹۵۳ علیه سیاست سختگیری و صرفه جویی اقتصادی؛ در عین حال مبارزه برای تأمین حق تشکل و حق اعتصاب همه جا ادامه داشت. در آمریکا، که سرمایه داران و دولتشان همیشه با اتحادیه ای شدن کارگرها مخالفت کرده اند، عضویت در اتحادیه ها در سال ۱۹۵۹ به بالاترین میزان تا آن زمان رسید (۳۵٪ نیروی کار). همه کشورهای سرمایه داری بشدت اتحادیه ها را تحت نظارت داشتند و مدام برنامه کمونیست زدایی را اجرا می کردند. کمونیست ها در «فدراسیون جهانی اتحادیه های کارگری» که به دنبال جنگ، در ۱۹۴۵، تأسیس شد به نیروی اصلی تبدیل شدند بطوریکه دولتهای سرمایه داری اتحادیه های کشور خود را وادار کردند که از فدراسیون جدا بشوند و به «کنفدراسیون بین المللی اتحادیه های کارگری آزاد» که در مقابل فدراسیون علم کردند بپیوندند.

پیروزی انقلاب در چین شکست بزرگی برای امپریالیسم بشمار می رفت. «دمکراسیهای لیبرال» به بهانه «خطر کمونیسم» آزادیهای مدنی از جمله آزادی بیان، آزادی عقیده، آزادی تجمع، و آزادیهای آکادمیک را زیر پا گذاشتند و به تعقیب کمونیستها پرداختند. در آمریکا در سال ۱۹۵۰ سناتور مک کارتی پروژه جدیدی برای سرکوبی قطعی کمونیستها و آزادیخواهان را شروع کرد. عالیترین ارگان دمکراسی آمریکا، یعنی مجلس نمایندگان، دستگاهی شبیه انگیزسیون داشت به اسم «کمیته فعالیت های غیرآمریکایی» که به تفتیش عقاید می پرداخت، متهمین را محاکمه می کرد و آنها را در جو ترور و ارباب به اعتراف کردن و لودادن همفکرانشان وادار می کرد.

باوجود این سرکوبیها، دهه ۵۰ با شروع حرکات اعتراضی پایان یافت و دهه ۶۰ را می توان عصر شکوفایی جنبشهای اجتماعی از جمله جنبشهای دانشجویی، جنبشهای زنان، جنبشهای حقوق مدنی آفریقایی-آمریکاییها (سیاهان)، جنبشهای مردم بومی (در آمریکا، کانادا، استرالیا و غیره)، جنبشهای کارگری، جنبش محیط زیست، جنبشهای صلح و ضد جنگ نامید. در این سالها بخشهای وسیعی از روشنفکران، از جمله غیر کمونیستها، به این مبارزات پیوستند. در اروپا روشنفکرانی از قبیل برتراند راسل و ژان پل سارتر دو دادگاه برای محاکمه آمریکا به اتهام جنایات جنگی و ژنوسید در بیتنام تشکیل دادند و با محکوم کردن آمریکا به جنبش ضدجنگ کمک شایسته ای کردند. دهه ۶۰ در همه جا از مکزیک و شیلی گرفته تا آفریقای جنوبی و ژاپن و کره و فیلیپین سالهای قیام علیه وضع موجود و رادیکالیزه شدن مبارزه بود.

۳- تضاد بین نظام سرمایه داری و سوسیالیسم که با انقلاب اکتبر در ۱۹۱۷ شروع شد، در دوران بعد از جنگ جهانی دوم با انقلاب چین در ۱۹۴۹ و نیز تأسیس جمهوریهای توده ای شدت بیشتری گرفت. اما این تضاد در سالهای بعد از جنگ پیچیده تر شد و می توان گفت که تقریباً دو دهه بعد از پایان جنگ در جهت منافع اردوگاه امپریالیسم تغییر کرد. منظوم اینست که در حالیکه تشکیل اردوگاه سوسیالیسم می توانست جبهه امپریالیسم را بشدت تضعیف بکند و شرایط پیروزی انقلاب را در بسیاری موارد تسهیل بکند، این پتانسیل به عمل درنیامد. و این تا حدی به خاطر این بود که بعد از پایان جنگ، سیاست شوروی بیشتر حفظ وضع موجود بود و این سیاست بعد از کودتای خروشچفییست ها به سازش و رقابت با امپریالیسم آمریکا تبدیل گشت. در دهه ۶۰ تبدیل شوروی به یک قدرت سوسیال امپریالیستی ضربه ای بود به طبقه کارگر و جنبشهای رهایی بخش ملی و کمکی بود به اردوگاه سرمایه داری. به این ترتیب در سال ۱۹۶۸، شوروی برای بسیاری از دانشجویان و جوانان شورشی نه در کمپ انقلاب بلکه در کمپ امپریالیسم قرارداداشت. در سال ۱۹۵۶، امپریالیستهای غرب به استقبال کنگره بیست رفتند و گزارش «سری» خروشچف علیه استالین را بلافاصله همه جا و بزبانهای مختلف پخش کردند از جمله در ایران که پخش گزارش هر حزب کمونیستی از هر جای دنیا جرم بشمار می رفت. با پیوستن شوروی و اقمارش به اردوگاه سرمایه داری، چین آماج اصلی حملات و توطئه های این اردوگاه قرارگرفت. حمله به چین همه جانبه بود - سیاسی، ایدئولوژیک، نظامی، اقتصادی، فرهنگی و فکری.

خلاصه کنم: در فاصله کودتای خروشچفی (کنگروه بیستم حزب کمونیست شوروی در ۱۹۵۶) تا شروع انشعاب در جنبش کمونیستی بین المللی (۱۹۶۳-۱۹۶۴)، دنیا بیش تر و بیش تر در جوش و خروش بود. آمریکا، ژاندارم جهان سرمایه داری، همراه با متحدانش در ناتو با تمام سبعیتشان، توانایی حفظ نظم امپریالیستی را نداشتند، زیرا مردم دنیا حاضر به تحمل وضع موجود نبودند و همه جا آتش قیام را روشن کرده بودند. در چنین شرایطی، حزب کمونیست شوروی که، بدلائل تاریخی، رهبری جنبش بین المللی کمونیستی را بعهده داشت، به انقلاب پشت کرد و احزاب کمونیست و آزادیخواهان دنیا را به سازش و مدارا دعوت کرد. این پروژه سازش تاریخی تحت شعارهای «همزیستی مسالمت آمیز»، «رقابت مسالمت آمیز»، «گذار مسالمت آمیز»، «دولت تمام خلق» و «حزب تمام خلق» فورموله شد و به اجرا گذاشته شد. درحالیکه شوروی پروژه رفرمیسم را در مقابل انقلاب تبلیغ می کرد و «چپ نو»، تحت لوای مخالفت با «چپ سنتی»، یعنی تنوری و پراتیک احزاب اردوگاه شوروی، ایده انقلاب را کنار گذاشته بود، حزب کمونیست چین، به رهبری مائو، اعلام کرد که «شورش روا است!». اهمیت این ندا تنها در این نبود که منطبق بر شرایط عینی دنیا بود و پروسه انقلاب را تقویت می کرد. در واقع انقلابیون کوبا هم

جنبش پیامی را داشتند و چه گوارا در عمل می‌خواست پروژه «راه انداختن چند ویتنام علیه امپریالیسم آمریکا» را به اجرا گذارد. حزب کار آلبانی نیز هم در عمل و هم در عرصه تئوری به مقابله با رویزیونیسم خروشچفی پرداخت. اما هیچکدام از این مقاومت‌ها نمی‌توانست جنبش کمونیستی را از بیراهه‌ای که دچارش شده بود نجات بدهد. خود کوبا راه شوروی را در پیش گرفت و در ساختن سوسیالیسم شکست خورد. آلبانی هم راه شکست خورده استالین را ادامه داد و نه در تئوری نه در عمل موفق به گسست از آن نشد. اهمیت مائو در این بود که مجموع مشی رویزیونیستی کنگره بیستم را زیر سؤال کشید و مشی نوین جنبش کمونیستی بین‌المللی را در تقابل با آن ترسیم کرد. این کار مائو در ردیف مقابله‌لنین با انترناسیونال دوم بود. لنین در سالهای قبل از جنگ جهانی اول با انشعاب بزرگی که از انترناسیونال دوم به راه انداخت جنبش کمونیستی را از قید و بند جهانی بزرگ‌تری رها کرد و آنرا به سطح عالیت‌تری ارتقا داد بطوریکه توانست در بزرگترین مملکت دنیا جنگ امپریالیستی را به انقلاب تبدیل بکند. مائو نیز با انشعاب بزرگی که براه انداخت کمونیسم را از چنگال بورژوازی نوین شوروی در آورد و به آن جان تازه‌ای بخشید و آنرا به سطح بالاتری ارتقا داد. او در مقابله با پروژه «گذار مسالمت‌آمیز»، خواهان انقلاب سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا شد؛ در مقابل «همزیستی مسالمت‌آمیز»، مبارزه طبقاتی را قرارداد؛ در مقابل «دولت تمام خلق»، دیکتاتوری پرولتاریا را قرار داد؛ و بجای «حزب تمام خلق» بر طبقاتی بودن حزب تأکید کرد.

دو سال بعد از انشعاب، در پروسه «انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریائی» که در سال ۱۹۶۶ شروع شد، مائو تئوریهایی را که در نقد تجربه شوروی، محدودیت‌های نظری استالین، و رویزیونیسم خروشچفی تدوین کرده بود در چین به کار گرفت. حزب کمونیست که ارگان رهبری انقلاب سوسیالیستی بشمار می‌رفت مورد حمله کارگران و جوانان و دهقانان و گاردهای سرخ قرار گرفت و دولت نیز که مهمترین ابزار اجرای برنامه حزب بود آماج حمله واقع شد. از جمله جهش‌های بزرگ مائو در عرصه تئوری تأکید بر این بود که جامعه سوسیالیستی از آغاز تا پایش، که یک دوران طولانی را در بر می‌گیرد، جامعه‌ای طبقاتی است و تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی به اشکال مختلف از جمله خصمانه در جریان است؛ حزب و دولت هر دو محصول جامعه طبقاتی هستند و اگر خط مشی غالب بر حزب بورژوایی باشد حزب کمونیست به حزبی بورژوایی تبدیل می‌شود. اگرچه رجعت روابط سرمایه‌داری و بازتولید این روابط در عرصه‌های مختلف صورت می‌گیرد، مهمترین جایگاه بورژوازی در درون حزب قرار دارد. اعضای بورژوازی کهن با دولتی و اشتراکی شدن تولید قدرت را از دست می‌دهند و بعد از سه چهار دهه از بین می‌روند، اما بورژوازی به مثابه یک طبقه در شرایط جدید ادامه حیات می‌دهد و در قالب «بورژوازی نوین» به عرصه مبارزه طبقاتی وارد می‌شود. اگرچه مارکس و انگلس، که ساختن جامعه سوسیالیستی را تجربه نکرده بودند، نمی‌توانستند این پیچیدگی‌های مبارزه طبقاتی را تئوریزه بکنند، خطوط کلی آنرا توانستند پیش‌بینی بکنند (یعنی تفاوت سوسیالیسم و کمونیسم و طبقاتی بودن سوسیالیسم و ادامه مبارزه طبقاتی در سراسر دوران

سوسیالیسم). لنین که مراحل اولیه ساختمان سوسیالیسم را رهبری کرد، تئوری مبارزه طبقاتی در دوران سوسیالیسم را ارتقا داد و حتی مفهوم «بورژوازی نوین» را به آن معنی که مائو به کار برد برای اول بار بیان کرد. با وجود این، بعد از تثبیت حکومت شوروی و بعد از لنین، درک حزب کمونیست از مبارزه طبقاتی دچار عقبگرد تاریخی شد. برای مثال در کنفرانس هفدهم حزب کمونیست شوروی اعلام شد که «ما بطرف ایجاد جامعه سوسیالیستی بدون طبقات پیش می رویم» (استالین، گزارش مشروح به کنگره هفدهم حزب راجع به کار کمیته مرکزی حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروی» ۲۶ ژانویه ۱۹۳۴، مسائل لنینیسم، جلد دوم، ص ۷۳۳).

اگر چه استالین متوجه بود که بحث «جامعه بدون طبقات» به معنی تخفیف مبارزه طبقاتی و تضعیف دیکتاتوری پرولتاریا نیست، اما درک درستی از «بورژوازی نوین» نداشت و «دشمن طبقاتی» را در «جان سختی بقایای ایدئولوژی گروههای در هم شکسته ضد حزبی» (همانجا، ص ۷۴۳) و دشمن خارجی (نظام سرمایه داری بین المللی) خلاصه می کرد. این درک نادرست به عمل نادرست می انجامید، از جمله اعمال خشونت برای زودن انحرافات و «افکار ناسالمی [که] از خارج در حزب رخنه می نمایند» (ص ۷۳۵). مائو، در پروسه مبارزه بر سر خط مشی جنبش کمونیستی و بویژه در جریان «انقلاب فرهنگی»، این درک ابتدایی از مبارزه طبقاتی و نقش حزب و دولت در ساختمان سوسیالیسم را به نقد کشید. از دید مائوئیسم، حزب که ارگان رهبری کننده ساختن سوسیالیسم است، خودش پدیده ای طبقاتی است نه به این معنی سنتی که برای همیشه پیشتاز طبقه کارگراعلام بشود بلکه به این معنی که این پیشتاز خودش ترکیبی از تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی است و خودش عرصه اصلی مبارزه بین دو طبقه است. این یک تضاد تاریخی است که به اندازه کافی تئوریزه نشده بود: از بین بردن روابط سرمایه داری و ساختن روابط کمونیستی با ابزار جامعه طبقاتی، یعنی حزب و دولت، انجام می شود. مائو این تضاد را بشیوه پیچیده تری تئوریزه کرد و راه حل آنرا انقلاب مداوم در روبنا می دانست: درحالیکه باید تولید را مدام به پیش برد، مبارزه طبقاتی تعیین کننده سرنوشت انقلاب سوسیالیستی است؛ مهمترین پایگاه بورژوازی، یعنی حزب و دولت، باید همیشه آماج حمله پرولتاریا قرار گیرد. انقلاب فرهنگی اولین تجربه مهم در این جهت بود.

این نوآوریهای مائو در عرصه تئوری و پراتیک انرژی عظیمی به کمونیستها و انقلابیون و بخصوص جوانان و دانشجویان شورشگر در سراسر دنیا بخشید. با وجود اینکه چه گوارا و هوشی مین همانند مائو الهام بخش روحیه شورشگرانه جوانان و دانشجویان بودند، چه گوارا و هوشی مین و کاسترو نتوانستند معضل تاریخی جنبش کمونیستی زمان خودشان، یعنی رجعت سرمایه داری در شوروی و اردوگاهش، را درک بکنند و آلترناتیوی ارائه بدهند. تعجب آور نیست که انشعابی بر اساس نظرات اینان در جنبش کمونیستی بین المللی صورت گرفت و در واقع کوبا و ویتنام تا وقتیکه شوروی سوسیال امپریالیستی وجود داشت در اردوگاهش باقی ماندند.

جوانان و دانشجویان در ۱۹۶۸ تمایلات و خواسته های گوناگون داشتند اما آنچه که بسیاری از آنها را در یک جبهه قرار می داد تصمیم به دگرگون کردن این جهان



پوسیده و پر از ستم و استثمار بود. آنها فرمهای نوینی از مبارزه خلق کردند، فرهنگ نوینی ساختند، روابط نوینی برقرار کردند، نظام آموزشی کهنسال را زیر سؤال کشیدند، فرهنگ مردسالانه را زیر پا گذاشتند، به مقابله با نژادپرستی و شونویسم پرداختند، با سرمایه داری به نبرد پرداختند، با امپریالیسم مبارزه کردند، به مخالفت با جنگ و میلیتاریسم و سلاح اتمی و

شیمیایی دست زدند، به انترناسیونالیسم روی آوردند، و علیه نورمهای اجتماعی جامعه بورژوازی از لباس پوشیدن گرفته تا آرایش مو و غذا خوردن شوریدند. در این پروسه بسیاری از دانشجویها و جوانان و روشنفکران رادیکالیزه تر و انقلابی تر شدند و بسیاری به کمونیسم روی آوردند. مخالفت با جامعه سرمایه داری به حدی بود که عده ای به امید سرنگون کردن آن به عملیات چریکی دست زدند درحالیکه عده ای جامعه شهری را ترک کردند و به کوه و بیابان روی آوردند. در چنین شرایطی مانو به جای تسلیم به وضع موجود، راه رهایی و راه انقلاب بدون وقفه را در پیش گذاشت. روی آوردن روشنفکران به مانو به خاطر نوآوریهای انقلابی او در تئوری و فلسفه مارکسیستی-لنینیستی بود.

② چشم اندازی که مانویستها در آن دوره در مقابل جنبش دانشجویی و جنبش اعتراضی جوانان قرار می دادند به آن فرا می خواندند، از نظر شما دارای چه مؤلفه های اصلی ای بود؟ به عبارت دیگر مانویستها با فعالیت خود در جنبش دانشجویی دهه های ۶۰ و ۷۰ و جنبش اعتراضی جوانان در این دوره بدنه این جنبشها را به چه مسیری دعوت می کردند؟ آیا با توجه به جنبه برجسته مسأله ارضی و مقوله دهقانان در نظر گاه سیاسی مانویسم و روشهای سیاسی ای نظیر «محاصره شهرها از طریق روستاها» و ... اساساً مانویسم در این جنبشها دارای زمینه واقعی و موضوعیت بود و یا آن را صرفاً می توان پوششی برای نوعی رادیکالیسم افراطی روشنفکرانه محسوب داشت؟

○ ابتدا باید بگویم که مائویستهای غرب در اواسط دهه ۶۰ به دنبال علنی شدن انشعاب بزرگ پا به عرصه تاریخ گذاشتند، آنهم به این ترتیب که از رویزیونیزم خروشچفی و اردوگاه به ظاهر سوسیالیستی اما درمحتوا بورژوازی آن گسستند، و با شروع انقلاب فرهنگی در ۱۹۶۶ افق نوینی در مبارزه تاریخی بین پرولتاریا و بورژوازی را مشاهده کردند. آنها وظیفه سنگینی برعهده داشتند: حزب کمونیست چین

خط مشی عمومی جنبش کمونیستی بین المللی را ترسیم کرده بود و همه جا مورد بحث بود. اما این کافی نبود زیرا مائونیستها در هر کشوری می بایست گذشته را زیر سؤال بکشند و به تعبیر نوینی از آن برسند، می بایست شرایط پیچیده حال را که در آن قرار داشتند بویژه انشعاب در حال تکوین را بفهمند و با اتوریته حزبی که نام پرآوازه لنین را یدک می کشید به مبارزه برخیزند، و همزمان می بایست مبارزه خود را در پرتو آینده ای که می خواستند بسازند سازمان بدهند. به این ترتیب، جوانان و دانشجویان مائونیست، برخلاف دانشجویان آنارشینست، تروتسکیست، و خروشچیفیست که تشکلات و سنتها و مواضع جا افتاده خود را داشتند می بایست مواضع و راه و رسم و سازماندهی خود را از نو و در تقابل با آنچه موجود بود بسازند.

دانشجویان و جوانان انقلابی، چه مائونیست چه غیرمائونیست، در فرانسه و اروپای ۱۹۶۸ جهان دیگری غیر از سرمایه داری می خواستند و آلترناتیویشان شوروی یا اروپای شرقی بغل گوششان نبود. آنچه جوانان مائونیست را از بقیه چپ رادیکال متمایز می کرد رویکردن به جهانیابی دیالکتیکی و ماتریالیستی بود - خلاف موج شنا کردن، هر نوع اتوریته از جمله اتوریته تشکیلات خود را زیر سؤال بردن، به توده کارگران و زحمتکشان اعتماد داشتن، از آنها یاد گرفتن و به آنها یاد دادن، نهراسیدن از سختیها... مائو گفت: امپریالیسم ببر کاغذی است! سرمایه داری در شوروی برگشته است و در چین هم امکان برگشتش هست! پایگاه بورژوازی نوین در درون حزب است! باید این ستاد بورژوازی را تسخیر کرد!

اما پذیرفتن مشی نوین جنبش کمونیستی هیچ فردی را یکشبه مائونیست نمی کرد. باید در نظر داشت که مارکس خودش مارکسیست به دنیا نیامد. او از ابتدای زندگی سیاسی و



۱۳ مه ۱۹۶۸ - اعتصاب عمومی: در حدود یک میلیون نفر در پاریس به مدت پنج ساعت به تظاهرات می پردازند و می گویند «دوگول را به آرشپوها تحویل بدهید!» دانشجویها سوربون را دانشگاه آزاد اعلام می کنند که «شب و روز درس بر کارگران باز است!»

فکری خود تا سال ۱۸۴۳، یک دمکرات انقلابی بود و به تدریج، همراه با انگلس، به موضعی رسید که بعداً تحت عنوان مارکسیسم شناخته شد. به همین ترتیب، لنین هم لنینیست به دنیا نیامد. او در جریان مبارزه در جنبش دانشجویی و روشنفکری روسیه با مارکسیسم آشنا شد و خیلی زود در مبارزه علیه نظرات غیرپرولتری در درون جنبش کمونیستی زمان خود، و در جریان رهبری اولین انقلاب سوسیالیستی دنیا مارکسیسم را به سطح بالاتری ارتقا داد که بعداً لنینیسم نام گرفت. در مورد مائو هم چنین بود. با وجود اینکه نظرات مائو در فلسفه و سیاست و اقتصاد و امور نظامی قبل از کنگره

بیستم و پیش از انشعاب در خارج از چین هم شناخته شده بودند و بخشی از تئوری مارکسیستی بشمار می رفتند، مائونیسم در واقع بعد از کنگره بیستم در مبارزه با رجعت سرمایه داری در شوروی، مبارزه با رویزونیسم خروشچفی، رهبری کردن انشعاب، براه انداختن انقلاب فرهنگی، و تکامل دادن تئوری و پراتیک دیکتاتوری پرولتاریا، پا به عرصه تاریخ گذاشت.

اگر مائو خودش در طول پنجاه سال زندگی کمونیستیش (از سال ۱۹۲۶ تا مرگش در ۱۹۷۶) توانست بر دید **دترمینیستی** حاکم بر جنبش کمونیستی و تئوری مارکسیستی غالب شود و دید **دیالکتیکی** را در مقابل آن قرار بدهد و از این طریق موفق شد جنبش کمونیستی را نجات بدهد، بعضی از مائویستها نتوانستند از دترمینیسم بویژه اکونومیسم ببرند. و این تعجب آور نیست زیرا سیاست و ایدئولوژی پرولتاریا را اقیانوسی از سیاست و ایدئولوژی سایر طبقات جدا نمی کند. در واقع دانشجویان و جوانان و کارگران مائونیست که در شورش مه ۱۹۶۸ شرکت کردند، خط مشی واحدی نداشتند و بسیاری هنوز گرفتار تفکر اکونومیستی بودند.

توجه می کنید که تا حالا در پاسخ به این سؤال و نیز سؤال قبلی اشاره ای به مسأله ارضی و دهقانی و یا محاصره شهرها از طریق دهات نکرده ام، زیرا مائونیسم ربطی به مسأله دهقانی ندارد. علت استقبال جوانان و روشنفکران اروپا و آمریکای شمالی از مائونیسم دقیقاً این بود که مائونیسم ربطی به مسأله دهقانی یا مبارزه مسلحانه ندارد. اگرچه مائو در این زمینه ها خدمات مهمی به تئوری و پراتیک مارکسیستی کرده است. اگر مارکسیم ایده نولوژی و تئوری و سیاست پرولتاریا در عصر سرمایه داری رقابت آزاد بود، و اگر لنینیسم، مارکسیسم عصر امپریالیسم و انقلابات پرولتری بود، مائونیسم را باید مارکسیم عصر سوسیالیسم به حساب آورد. مهمترین مؤلفه مائونیسم مبارزه طبقاتی در سوسیالیسم و تئوری دیکتاتوری پرولتاریا است.

از این رو در پاسخ به بخش آخر سؤال باید بگویم که مائونیسم بیش از سایر جهانبینی ها دارای زمینه واقعی و موضوعیت بود و پوششی برای نوعی رادیکالیسم افراطی و روشنفکرانه به شمار نمی رفت. مائونیسم به عنوان یک سیاست و ایدئولوژی چپ، رادیکال، و انقلابی بود و این چیزی بود که بسیاری از جوانان و دانشجویان و روشنفکران می خواستند باشند و بودند. آنچه در ۱۹۶۸ و در سالهای دهه شصت گذشت رادیکالیسم افراطی و روشنفکرانه نبود. و قتیکه بگویم شورهای سالهای ۶۰ جریانات «رادیکالیسم افراطی و روشنفکرانه» بودند فرض بر این است که جوانان و روشنفکران ماهیثاً نمی توانستند یا نمی خواستند رادیکال افراطی باشند زیرا آنها کارگر نبودند و روشنفکر بودند. این نظر درست نیست زیرا رادیکال بودن فرد به جایگاهش در درون یک طبقه بستگی ندارد و به همین دلیل اعضای طبقه کارگر ماهیثاً یا الزاماً انقلابی و رادیکال نیستند. مارکس و انگلس و لینن و مائو کارگر نبودند بلکه روشنفکر بودند اما از هر کارگری انقلابی تر بودند. مبارزات سالهای ۱۹۶۰ قیامهایی روا بودند علیه جهانی کهنه و پوسیده و گندیده، قیام علیه طبقه ای که مدت دو قرن بود به قدرت رسیده بود و هنوز زیر شعار های دروغینی چون «برادری، برابری، آزادی» یا

«همه انسانها برابر خلق شده اند» به ارتکاب وحشیانه ترین خشونت نه تنها علیه شهروندان کشور «خودش» بلکه همه دنیا می پرداخت. در واقع اگر هم «رادیکالیسم افراطی و روشنفکرانه» نیاز به پوشش داشت لزومی نداشت زیر پوشش دهقان گرایی و تئوری محاصره شهرها خود را عرضه بکند زیرا در اروپا و امریکا مدتها بود دهقانی وجود نداشت و اگر منظور مبارزه مسلحانه است، گوارایسم و کاستروایسم (مشی چریکی) می توانستند پوشش مناسبتری باشند و در واقع بیشتر جریاناتی که همین راه چریکی را در پیش گرفتند (مثلاً «ودرمن» ها در امریکا یا فراکسیون ارتش سرخ در آلمان) مانوئیست نبودند. با وجود اینکه مائو، در عرصه نظامی مهمترین خدمت را به تئوری مارکسیستی کرده است، از دید او اسلحه برداشتن به خودی خود عملی انقلابی نیست زیرا می توان برای نیل به اهداف رفرمیستی هم اسلحه برداشت و بسیاری این راه را رفته اند. از دید مانوئیستی، اسلحه ماهیت سیاست (رفرم یا انقلاب) را تعیین نمی کند بلکه خط سیاسی تعیین می کند که مبارزه ی مسلحانه انقلابی است یا رفرمیست، و انقلاب را نمی توان در مبارزه مسلحانه خلاصه کرد. تعجب آور نیست که در آمریکای سالهای ۱۹۶۰ که مبارزه چریکی هوادار فراوان داشت، سازمان مانوئیستی «اتحادیه انقلابی» که بعداً به «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» تبدیل شد نقد مشی چریکی را یکی از مهمترین مبارزات ایدئولوژیک خودش به حساب می آورد، مبارزه ای که باعث پاکرفتن و آبدیده شدنش شد.

در رابطه با دهقانی بودن مانوئیسم لازم است چند نکته را بگویم اگرچه اندکی ما را از نکته اصلی سوال دور می کند. هم لنین و هم مائو متهم شده اند که نظراتشان دهقانی (یعنی غیر پرولتری) و ناسیونالیستی است (گویا لنین مارکسیسم را «روسی» کرد و مائو آنرا «چینی» کرد). این اتهام بیشتر گویای نظرات متهم کنندگان است تا متهمین. مارکس که در اروپا ی قرن نوزدهم زندگی می کرد - زمانی که روابط سرمایه داری در روستاهای انگلستان و بلژیک و هلند و فرانسه و آلمان غالب بود - در سال ۱۸۵۶ (۱۶ آوریل) در رابطه با انقلاب در آلمان به انگلس نوشت که «همه چیز در آلمان بستگی خواهد داشت به امکان پشتیبانی از انقلاب پرولتری با طبع دوم جنگ دهقانی». اگر مارکس و انگلس در اروپای سرمایه داری هنوز بر اهمیت مسأله دهقانی تأکید می کردند، لنین و مائو در بزرگترین کشورهای روستایی جهان انقلاب را رهبری می کردند، یعنی در شرایطی که اکثریت مردم دهقان بودند و در روابط فئودالی و نیمه فئودالی بسر می بردند. اگر آنها توجه جدی و عمیق به مسأله دهقانی نمی کردند نه می توانستند مارکسیست باشند نه انقلاب بکنند. استالین بلافاصله پس از مرگ لنین در جمع بندی از لنینیسم در سال ۱۹۲۴ نوشت:

بعضی ها تصور می کنند که نکته اساسی لنینیسم مسئله دهقانان بوده و سر منشاء لنینیسم مسئله مربوط به دهقانان و نقش و درجه اهمیت آن می باشد. این تصور بکلی عاری از حقیقت است. موضوع اساسی لنینیسم و سر منشاء آن مسئله دهقانان نبوده بلکه مسئله دیکتاتوری پرولتاریا و شرایط بدست

آوردن و شرایط استوار ساختن آن میباشد. مسئله دهقانان، که برای پرولتاریا در مبارزه در راه تصرف حکومت مسئله یک متفق است، یک موضوع فرعی و اشتقاقی است. ولی این قضیه ابدأ مسئله دهقانان را از آن اهمیت جدی و حیاتی که این مسئله بدون شک برای انقلاب پرولتاریائی دارد نمی اندازد. ...

از این حیث مسئله دهقانان جزئی از مسئله کلی و عمومی دیکتاتوری پرولتاریا میباشد و به این شکل یکی از حیاتی ترین مسائل لنینیسم را تشکیل می دهد.

علت بی اعتنائی و حتی در پاره ای از اوقات رفتار منفی احزاب بین الملل دوم نسبت به مسئله دهقانان فقط شرایط مخصوص تکامل کشورهای غرب نیست. علت آن بیش از همه اینستکه این احزاب به دیکتاتوری پرولتاریا ایمان ندارند، از انقلاب ترسیده و در این خیال نیستند که پرولتاریا را بطرف حکومت ببرند و آنکس هم که از انقلاب بترسد، کسیکه خیال ندارد پرولتاریا را بطرف حکومت سوق دهد مسلماً به متفقین پرولتاریا در انقلاب نیز نمیتواند علاقه مند باشد، برای او مسئله وجود متفق علی السویه و دور از واقعیت است. روش پهلوانان بین الملل دوم، که موضوع دهقانان را مورد استهزا قرار میدادند، در نظر خودشان علامت یک رویه پسنندیده و نشانه مارکسیسم «حقیقی» محسوب میگردد. و اما در واقع ذره ای هم مارکسیسم در این عمل وجود ندارد (ی. ا. استالین، مسائل لنینیسم، جلد اول، مسکو، ۱۹۴۹، ص. ۷۰-۷۱).

گویی که این بحث درباره مانو و مانوئیسیم نوشته شده ست. اگر «پهلوانان انترناسیونال دوم» که با شروع جنگ جهانی اول به بورژوازی خودشان پیوستند تجربه دیکتاتوری پرولتاریا در شوروی و چین را نداشتند، از «پهلوانان» امروز انتظار می رود که با تئوری و پراتیک رابطه دیکتاتوری پرولتاریا و دهقانان در دو انقلاب اکتبر آشنا باشند. البته این انتظار تا حدی بیجا است زیرا اگر «پهلوانان» امروز مانوئیسیم را با مسأله دهقانی یکی می دانند تنها بخاطر اشکال معرفتی (بی اطلاعی از موضع لنین و مائو) نیست بلکه بخاطر موضع سیاسی و ایدئولوژیکشان است. آنها مانند «پهلوانان انترناسیونال دوم» از انقلاب و دیکتاتوری پرولتاریا در هراسند و اگر بپذیرند که مسأله اصلی مانوئیسیم اعمال دیکتاتوری پرولتاریا در سرتاسر دوران سوسیالیسم است دیگر نخواهند توانست راست روی سیاسی و ایدئولوژی غیرپرولتری خودشان را پرده پوشی بکنند.

③ به یک سؤال بسیار اساسی می پردازیم که در بحثهای مربوط به جنبش دانشجویی و تاریخ آن در فضای فکری ایران نیز بازتابهای زیادی داشته است: به نظر شما دلیل علاقه و سمپاتی شدید فعالین دانشجویی و جوانان معترض در دهه های ۶۰ و ۷۰ اروپای غربی و آمریکای شمالی به «انقلاب فرهنگی» چین چه بود؟ شاید بی فایده نباشد که در اینجا ذکر کنیم که جمعی از لیبرالها و چپهای سابق که امروز در این عرصه ها به اظهار نظری پردازند، دلیل این مسأله را «نادانی» و «بی اطلاعی» دانشجویان از وقایع چین و جو هیجان زدگی حاکم بر جنبشهای اعتراضی آن دوره که فعالین را به واکنشهای احساسی و دفاع از هر نوع «رادیکالیسم سطحی» می کشاند ذکر می کنند و «انقلاب فرهنگی» چین را هم نوعی «فاجعه بشری» به حساب می آورند. نظر شما در این مورد چیست؟

○ با وجود تنوع فکری و سیاسی و ایدئولوژیک خارق العاده دانشجویان، جوانان، و مبارزین نسل پیشین، آنچه همه آنها را در یک صف قرار می داد این بود که می خواستند دنیایی خلق بکنند که در آن استثمار و ستم و استعمار نباشد. آنها آلترناتیوی را که در جلو چشمشان بود - شوروی و جمهوریهای توده ای اروپای شرقی - از همان قماش سرمایه داری به حساب می آوردند. اگرچه بسیاری از گوارا و کاسترو و هوشی مین الهام می گرفتند، هیچکدام از این رهبران نتوانستند از چهارچوب مارکسیسم استالینی خارج بشوند و بعضی ها در خروشچفیسیم فرورفتند.



سیمون دوبوار (سمت راست تصویر) در پاریس، دفتر نشریه «آرمان خلق» در سال ۱۹۷۰

باید توجه کرد که جاذبه انقلاب فرهنگی فقط برای جوانان نبود. نسل قبلی روشنفکران و فعالین مارکسیست و چپ نیز، از جمله روشنفکرانی چون سارتر، سیمون دو بووار، آلتوسر و حتی، برای مدتی، فوکو و گردانندگان نشریه ی Tel Quel، تحت تأثیر انقلاب فرهنگی بودند. جاذبه این انقلاب بسیار بود، هم در سطح تئوری و هم برای پراتیک. در عرصه تئوری، مهمترین جاذبه آن این بود که برای اول بار توضیح درستی از شکست مهمترین واقعه تاریخ جامعه طبقاتی یعنی سوسیالیسم در شوروی ارائه داد و راههای جلوگیری از رجعت سرمایه داری را در دوران ساختمان سوسیالیسم ترسیم کرد. کسانی که قبلاً به توضیح شکست پرداخته بودند (از تروتسکی گرفته تا مکتب فرانکفورت و چپ نو) در این تلاش موفق نشدند و برعکس، بدتر از این، کسانی چون کاسترو و چه گوارا، شکست سوسیالیسم در شوروی را نمی دیدند و تئوریسین هایی چون جورج لوکاج به دفاع از رویزیونیسم خروشچفی